ـــــــ از روزگار رفته حکایت بر زندگی حمید میناچی

بزرگان گفته اند که در دنیا چیزی مهمتر از خواندن و نوشتن نیست، دقیق‌تر: چیزی مهمتر از داستان نیست. زندگی آدمیان پر از داستان‌هایی است که اگر زندگی‌شان نکرده ایم، با خواندنشان می‌توانیم از آن خود کنیم و بنابراین زندگی‌شان کنیم. توأمانِ رنج و خنده و رندی و اقبال و سرد و گرم است زندگی.

ـــــــــــــــ از کودکی و نوجوانی

باید از دورانی گفت که هنوز ارزش‌ها به قربانگاه نرفته بودند، خیلی چیزها زنده یا لااقل عمیق‌تر از حالا بود.

آن زمان تهران، تهران نبود، طهران بود. خیلی از چیزها که حالا حیات را برایمان راحت یا آسان کرده است، نبود ولی خیلی چیزهای دیگر بود، خوب هم بود.

معرفت بود و حرمت بود، روابط از لباسِ حرمت و قبح، عریان نبود که نبود. چهارزانو نشستن پیش پدر و مادر بود و احترام‌ها و اجرایشان در ذهن ها نهادینه شده بود.

داستان، این بار داستانِ فراز و نشیبِ زندگیِ حمیدِ کودکِ قبل ها و پیرِ بعدهاست. داستانِ خانه و اهالی، از ماندن و از گریختن.

آن سال‌ها، باب بود نشستن و بزرگ شدنِ یک قوم در یک خانه. بعدتر خانه هایی چنین را خانه های قمرخانمی می گفتند. حمید فرزندِ دومِ خانواده ای شش نفره بود. در همان خانه‌ی باصفایی که در آن مادربزرگ بود و پدر بزرگ، خاله بود و عمو بود و برادرها و خواهرها. پدربزرگ، عمامه نداشت ولی قباپوش بود، همان قبایی که جیبی به عمقِ همیشه داشت و هر چه بود و نبود از آن بیرون می آمد. حمید بود و برادر بزرگتر و عموی کوچک که همسنِ برادر بزرگ بود، پدر بزرگ می گفت که جیکتان در نیاید و بعد آبنبات ها وسطِ اتاق فرو می آمد و نوه ها هر کدام شیرجه زنان آهنگِ خوردن و بلعیدن میکردند.

درِ خانه کلوخ را که می زدی وارد هشتی می شدی و یک حوضچه می دیدی، خانه ی همسایه را هم همین در باز می کرد، شکلِ فیزیکیِ اخوت و برادری، تجسمِ یکی بودنِ خانواده ها و دوستی هایی که مادرها در آن سهیم بودند. برادرِ بزرگ دو سالی از حمید بزرگتر بود، سمت چپ خانه ی دایی و بعد مادر بزرگ و بعد دیگران. خانه ها دیوارهای یخچالی داشت، دیوارهای بلندِ بلند. همه چیز صفا داشت و همه چیز اشتراکی بود، از غم هاو شادی ها تا آشپزخانه ها. آشپزخانه ای پر دود که سه پله می خورد به پایین و از ساده ترین غذا تا اعیانی ترین غذا همان جا طبخ می شد. آن روزها که زنان خانه کنار حوض، رخت می شستند دیگر خبری از غذای اعیانی نبود، همه اشکنه می خوردند و هر چیز بر روال و قاعده ای در حرکت بود که ستون داشت: ستونی قرص و محکم، ستونی بر پایه ی پدر، بر پایه ی معرفت و مردانگی و تمام چیزهایی که بیشتر بوی شاهنامه می داد و وفای رفتار می داد که از آن موقع تا همیشه در ذهن آنهایی که آنجا بزرگ شدند، بماند.

روزگارِ کم داشتن ولی قانع بودن. روزهایی که غذا داشتن با فشار اقتصادیِ دوران، مهمترین دغدغه می توانست بود.

چهار ساله بود حمید که خانه شان خیابان خانی آباد بود. همان محله ای که محله‌ی تختی بود و آنقدر مهم بود که یکی از دروازه های جنوب تهران، دروازه ی خانی آباد بود و از شرق و غرب به یاخچی آباد و قزوین راه داشت. آمد و رفت در گذرها و در زورخانه ها، سیاقِ رفتار می داد. پهلوانی و لوطی گری یاد می داد. اینها حک شده های سال های بعد در سر بچه های آن محله بود.

داستان، داستانِ نیمه ی دهه ی بیست شمسی است، وقتی حمید دبستانی بود. دبستان نشاط، چهارراه معین سلطان، خیابان امیریه، به نام همان امیر کبیر کامران میرزا نایب السلطنه فرزند ناصرالدین شاه که دورانی حاکم طهران بود. سال های بعد حمید دیگر کلاس اول دبستان نرفت، کلاسِ دوم رفت. کلاس اول را در همان مکتب خانه خوانده بود.

پیش دبستانی را حمید مثل غالب بچه های آن دوران، در مکتب خوانده بود، خواندن و نوشتن را ملاها در مکتب یادِ بچه ها می دادند. پدرش به کم هیچوقت قانع نبود، خیالش به پروازهای دوردست تری راه می داد، بلند پرواز بود و بزرگِ خانواده بود تا انجا که سه برادر دیگرش را هم او راه می بُرد. خانه زیاد عوض می کرد. یک جا بند نمی شد. تاجر بود و در

کارِ قطعات یدکی و لاستیک خودرو. بلند پروازی به زندگی او و طبیعتا زندگی حمید رنگ و لعاب می داد. حتی در بیرون طهران، مثلا چالوس هم خانه می خرید تا یک جا بند نشود، نماند. این یکجا نماندن، این بلندپروازی و این نماندن در یک کار و یک جا، سالهای بعد زندگی حمید را هم سیاقی دیگر داد. ریشه های پدران، شاخ و برگِ زندگیِ پسرانِ سالهای بعدتر است. حمید هم انگار هیچگاه عادی نبود. مدام، پیِ تنوع بود.. به چشم داوری با دیگران و اطرافیانش زیاد فرق داشت.

درسش بد نبود، خوب می خواند، از برادر بزرگتر هم که دو سالی از او بزرگتر بود جلو زده بود. از همان کلاس دوم با کسی از کسانِ مدرسه رفیق شده بود و تا آخر هم با او ماند، تا وقتی او مانده بود:

اسفندیار(مهدی)

سال های کودکی در آن دورانِ بی چیزی غالباٌ در کوچه ها و خیابان ها در دویدن ها و دنبالِ پدر رفتن ها بود که می گذشت. چیزی برای سرگرمی نبود ولی انسان بود، برادری ها و خواهری ها بود که سرگرمی می شد، زندگی می شد و هزار چیز دیگر می شد. از روزگار رفته حکایت اینکه حمید به یاد داشت روزی را که جسد رضاشاه را مرداد

1323 با قطار از جنوب به قم و بعد به تهران آورده بودند. حمید و اسفندیار با پدرها و مادرهایشان در انبوه جمعیتی بودند که کالسکه ی حامل رضاشاه را تماشا می کردند.

حمید محبوب پدر بود، حمید هیچوقت مثل دیگران نبود. هر جا که پدر می رفت او را هم با خود می برد یا اگر نمی برد، حمید خود با او می رفت. کار تجارت پدر، دلیل بسیاری سفرها بود که حمید هم با او بود. به همدان به قزوین یا به هر جای دیگر. بچه تر که بود روی پاهای پدر می نشست، حتی شده بود که خود را خیس هم بکند و پاهای پدر را ناپاک.

پدرش اوایل در کار پوست و روده ی گوسفند بود، حمید میناچی از یازده سالگی حمید میناچی شد، پیش تر از آن حمید میناچی، حمید روده چی بود. در آن روزگاران نام خانوادگی هر کسی وجاهت از پیشه و شغل خانوادگی می گرفت. میناچیِ بعدها از نام شوهر خاله ی پدرش بود که می آمد. آن شوهرخاله هنرمند و ادیب بزرگی بود که کارگاهی در کرمانشاه داشت. نامش مینا بود. تمام عمرش را وقف کاشی کاری های حرم امام حسین(ع) کرده بود. امضای میناچی روی آن کاشی ها مانده بود. پدر حمید نام خانوادگی شان را از روده چی به میناچی تغییر داد.

همه چیز به سرعت برق و باد می گذشت تا دیگر پشت سبیل ها تمیز نباشد، سفید نباشد، به سبزی بگراید. به رشد موهایی نه چندان ضخیم، که نازک و بی جان. اوایل دهه ی سی، در دوازده سیزده سالگی دیگر حمید، کمتر حمید قبل بود. دیر آمدن ها به خانه شروع شده بود و پس چیزهایی نو برای گذراندن در کار آمده بود. رفقا تک و توک دوچرخه داشتند و آن که داشت باید می داد که دیگر رفقا هم سوار بشوند، آخر بی معرفتی باب نبود، رفیق باید که معرفت می داشت. این ها را کوچه و خیابان یادشان می داد.

حمید هر جا که بود با اسفندیار بود. کلاس ششم، اسفندیار دبیرستان دیگری می رفت. خانه ی آنها خیابان غفاری بود و خانه ی حمید، خیابان قلمستان: جای فکل کراواتی ها. در دبیرستان شاگرد بدی نبود، از عربی بدش می آمد. زیاد شده بود که او را سر کلاس عربی بیرون بیاندازند. ولی آن ور سکه ی این تلخی ها، خوشی هم بود. سینما رفتن ها و فیلم های صامت دیدن تا پرسه زنی ها و مرد شدن ها. هنوز رادیویی در کار نبود. فیلم دیدن روی پرده سینما در لاله زار شکوه و حیرت داشت. در خیابان بیشتر کالسکه بود و ماشین کمتر بود. اتوبوس ها تازه آمده بود.

خیابان غفاری پر بود از گاراژها و لوازم یدکی ها. یکی از این فروشگاه های لوازم یدکی در خیابان غفاری، برای حمید آغاز قصه ای پر غصه بود. اصغرآقا آنجا کار می کرد و ماشینی انگلیسی داشت، اوستین ۱۹۴۵

فرمان ماشین سمت چپ نبود، به رسم ماشین های انگلیسی، فرمانش سمت چپ بود، مربوط به زمانِ الیزابتِ اول!

این اصغر آقا، این آقای جوان، حمید و اسفندیار را رانندگی یاد می داد. حمید عاشق راندن بود، شیفته ی حرکت بود، مثل پدر شیفته ی یکجا نماندن. قدش به پدال های ماشین نمی رسید ولی رانندگی را دیوانه وار دوست می داشت. چند باری، دور از چشم کسان پشت فرمان نشسته بود و طوری نشده بود. خانواده اگر می فهمیدند، بلوا به راه می افتاد. نه تصدیقی در کار بود و نه تبحری در راندن. هر چه بود شور و شیدایی بود و سری که بوی قرمه سبزی میداد. پول تو جیبی شان را حمید و اسفندیار به اصغرآقا می دادند که بتوانند پشت فرمان ماشین بنشینند. کم کم دیگر امر برایش مشتبه شد که دیگر راننده شده است. راندنِ ماشین در کوچه پس کوچه ها دیگر جواب نمیداد، باید راهی دراز پیموده می شد. باید

سفری جور می شد. شور و هیجان، حجابِ هراسِ از پدر بود و از کل خانواده. روزی، با اسفندیار و اصغرآقا بنا کردند که بروند قزوین!

حمید و خانواده غربِ طهران می نشستند و نزدیک به یکی از دوازده دروازه ی طهران: دروازه قزوین. آن وقت ها جاده ها خاکی بود هنوز و تا قزوین دو یا سه ساعت بیشتر راه نبود. کسی از خانواده ی حمید و اسفندیار موضوع را نمیدانست. همه چیز مثل روزهای پیش بود. همه فکر می کردند حمید و اسفندیار عصرگردی های معمول خود را دارند و هیچ کس نمی دانست که آن روز عصر، چه در سر این دو می گذرد. تابستان بود و هوا گرم. آب خنک و نوشیدنی های در یخ که در پیاده روها می فروختند، حظ داشت. ساعت یک بعد از ظهر، سفر از دروازه قزوین آغازید. هوای گرم، عرق از زیر بغل ها و از صورت ها جاری می کرد. ماشین بالا و پایین می رفت بس که سنگ و خاک در جاده بود. نوبتی، پشت فرمان می نشستند. صد و پنجاه کیلومتر راه بود و اصغرآقا می نشست و حمید می نشست و اسفندیار می نشست. هر کس پشت فرمان بود، آن دوی دیگر دل در دل نداشتند که زود نوبتشان شود و باز بنشینند پشت فرمان. پشت سر را که نگاه می کردند شیهه ی خاک بود که شنیده

و دیده می شد. به شهر که بالاخره رسیدند باز هم ایستادنی در کار نبود. آنقدر رفتند تا به انتهای شهر برسند، به دروازه رشت که یک سو به رشت داشت و سویی دیگر به زنجان!

آنچه هم در فکر حمید و اسفندیار نگذشت، هراسِ خانه و کسانش بود که شاید هنوز دوزاری شان نیفتاده بود که بچه ها کجایند؟

رسیده بودند به یک میدان گاهی و قهوه خانه ای که آنجا بود. صدای همهمه ی مردهای قلچماق و قل قل کاسه ی قلیان ها و دود سیگارها. دیگر حمید و اسفندیار فکر می کردند که مرد شده اند. چای می خوردند و از بلوغ مردانه ی خود کیفور می شدند. بدشان نمی آمد سیگاری هم بر لب بگذارند تا ویترین مردانه شان پُر تَر شود. ولی نشد، یا نباید می شد. دیگر، کم کم چهره ی برهنه ی آنچه کرده بودند عیان می شد. بعد از ظهر بود و طهران نبودند! آنجا در قزوین چه می کردند؟ یکباره همه چیز حیرت داشت و دلشوره ای غریب از درون کم کم جوشش می کرد.

ساعت شش عصر دیگر آهنگِ برگشتن کردند. ماشین، هنوز مردانه میرفت. ساز مخالفی نمی زد. راه رفته را سه نفری برمی گشتند. چهل

کیلومتری از جاده قزوین گذشته بودند و دیگر حمید و اسفندیار پشت فرمان نمی نشستند. فقط اصغرآقا می راند. باز پشت سر، تلّ خاک بود که به آسمان می رفت، گهگاهی جانوری از دور می دوید و گهگاهی هم ماشینی از روبرو رد می شد ولی احساسشان، تنهایی در برّ و بیابان بود. سایه ی تاریکِ حسی سرد و هراس آور بر همه چیز سنگینی می کرد. هوا می رفت که غروب کند، دیگر رگه های قرمزِ آسمان در افق نیز دیده نمی شد. همه چیز رو به تاریکی می رفت. دیگر اصغر جلویش را خوب نمی دید. چراغ های ماشین دیگر رمقی نداشت. کم زورتر و کم زورتر می شد، گاه چشمک می زد، آنقدر که دیگر چشمک هم نزد، خاموش شد!

چراغ های ماشین خاموش شد و دیگر چیزی از آنچه برابرشان بود دیده نمی شد. حالا سایه ی سنگین آن هراس و دلشوره بیشتر از پیش جولان میداد. ماشین را اصغر نگه داشت. چشم های حمید و اسفندیار ترس دار شد و وجودشان سراپا سوال

هر چه امید بود، امید به اصغر بود که خود این کاره بود و بلد بود. اصغر آقا با چراغ های ماشین درگیر بود و حمید و اسفندیار فقط نگاه میکردند.

یکی از چراغ ها را اصغرآقا جدا کرد و با سیمش به سختی به داخل آورد. چراغ روشن شد!

ماشین به راه افتاد و حمید، چراغ سنگین ماشین را در دست گرفت و از سمت شاگرد ــ سمت چپ ــ سر را بیرون می داد و نور را جلوی راه می گرفت و اصغر نیز با اضطراب می راند. چراغ سنگین بود و دست های حمید خسته و مانده می شد، پس اسفندیار می آمد و جای او چراغ را می گرفت و در تمام راه نوبتی این کار را می کردند تا اصغرآقا بتواند برانَد و برسند و همه چیز به خیر بگذرد. دیگر جای توجیهی برای هیچ چیز نمانده بود. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود که چشم هاشان خیابان های طهران را دید!

آن ساعتِ خیابان های طهران را حمید و اسفندیار ندیده بودند. ساعت دو و نیم بامداد بود. حمید مدام با خود فکر می کرد که در خانه چه گذشته است؟ حتما وقتی ساعت هشت یا نُهِ شب شده بود، با خودشان گفتند چرا حمید نیامد؟ کجاست؟ حتما سراغ کلانتری و ژاندارمری را گرفته اند، یا به بیمارستان ها سرک کشیده اند.

اسفندیار و اصغر سوی خانه هاشان رفته بودند و حمید در کوچه شان جرأتِ کوفتنِ کلوخِ در را نداشت... صدای جیرجیرک های شب بود و صدای قدم زدن هایی در دوردست. دیوارهای یخچالیِ بلند هم رخصتِ پریدن هم نمیداد که بی صدا برود بخوابد.

هر چه بود تپش قلب بود و هراس بود ... قدم پشت قدم... تن خسته و عرق کرده و هراسان. پشت در ایستاد ولی دَر نزد....

یکباره با فشار و اضطراب دَر باز شد و تمامِ اهلِ خانه بر سرش ریختند. پدر و مادر و کُلفتِ خانه و برادرها و خواهرها و عموی کوچک بر سرش ریختند و او را به قصد کشت می زدند. مشت و لگد و سیلی ای بود که بر سر و صورت و تنِ خسته ی حمید فرو می آمد. فریاد جگرخراش حمید را هیچ کس نشنید و آنچه باید اجرا می شد همان کتکی بود که تمامی هم نداشت!

حمید دیده بود که در آن ازدحامِ بی رَحم حتی سگ خانه هم به خشم و کین دندان و چنگ نشان می داد. این حجم از بی رحمیِ اهالیِ خانه برابرِ تفریحی که حمید با عشق کرده بود، دلش را نشکست، روحش را خراش

داد. هیچ کس نمی پرسید چه شده یا کجا بوده؟ فقط بی صدا می زدند و انتقامی هم می زدند. آن ساعت ها اهالی خانه فکر کرده بودند حمید حتما که دیگر مرده است و این فشار روحی، دیگر جایی برای سوال کردن برایشان باقی نگذاشته بود: فقط می زدند. کبودی و خستگی، بذرِ خشم و نفرت چیزی بود که آن شب در دلِ حمید کاشتند، گروهی هم کاشتند. حمید فکر کرده بود که تا آخر دنیا نیز آن شب و آن هجوم را از یاد نمی بَرَد و واقعا هم از یاد نبرد که نبرد.

هیچ کس هم در آن هجوم و ازدحام با حمید نبود، دستِ تنها بود و فریادش جراحتی بر قلب آسمان هم اگر می انداخت فایده ای نداشت.

آن هجوم می توانست صحنه ای برای تسویه حساب های قدیمی هم باشد. آنطور که کتک های اردشیر (مجید) برادر بزرگترش در آن شلوغی بیشتر به چشم حمید بیاید و بیشتر هم در ذهنش بماند. اردشیر پانزده ساله بود و حمید سیزده ساله.

دیگر خواب به چشم حمید نمی آمد. خشم، خونِ منتشر را پیشِ چشم هایش می آورد تا دیگر نتواند سعی کند تا بخوابد. باید بلند می شد. سرسرای خانه پر شده بود از صدای سکوت. انگار همگی کمی آرام گرفته بودند تا بخوابند. صدای جیرجیرکِ شب هنوز بود و ماه، روی آبِ لرزانِ حوضِ خانه می رقصید. حمید، کاردی به دست گرفت تا شبانه، اردشیر را به ضرب دشنه ای بزند. آن حجم از خشونتِ تحمیلی باید که جوری خالی میشد. هنوز به اردشیر نرسیده بود که داد زد و به سوی او حمله کرد. اردشیر و جواد (عمویشان) یکجا خوابیده بودند. یکباره جواد بیدار شد که «چه خبر است؟»، ریختند و دشنه از دستِ خشمناکِ حمید گرفتند تا برادر را نزنند. باز در دلِ سکوتِ شب، همسایه ها صدای داد و فریاد پُر خَراش شنیدند.

این به دل گرفتن از اردشیر، عقبه ای دیگر نیز داشت. حمید سوگلیِ پدر بود. پیش از دنیا آمدنِ حمید، اردشیر محبوبِ مادربزرگشان (مادرِ پدر) بود و با به دنیا آمدنِ حمید همه چیز برای اردشیر رنگ و بویی دیگر گرفته بود. رنگ و بوی حسادتِ اردشیر، حمید را می آزرد. عشق و علاقه‌ی پدر به حمید، اردشیر را بدخو میکرد، مخصوصاً که در هشت

سالگی حمید و در ده سالگی اردشیر، مادربزرگ هم فوت شده بود.
اردشیر در مدرسه دو سال از حمید پیشتر بود ولی مدام عقب می افتاد و حمید از او در درس و مدرسه پیشی می گرفت. اردشیر اهل درس نبود، به زور به مدرسه می بردندش. حمید اما خوب درس می خواند و این نیز حسادت اردشیر را پروازهای دوردست تری می داد. به عنوان فرزند ارشد به آن توجهی نیاز داشت نمی رسید. انگار اردشیر دلش میخواست ساز بزند و موسیقی بخواند ولی چنین چیزی در آن روزگار، مطربی نام داشت و چیزی مطلوب نبود. همین نیز موجباتِ دلخوریِ عمریِ اردشیر از پدرش شده بود. معلوم نبود اگر حمید نیز بعدتر آهنگ چیزی دیگر نمی داشت نمی توانست آنی بشود که شد و می خواست.

باری، اندوهِ آن بی رحمی دیگر دست از سر حمید برنداشت که نداشت. از آن به بعد بود که اگر صراط مستقیمی هم برای حمید بود، دیگر نبود... حمید آواره و پریشیده ی خیابان ها و کوچه ها بود. انگار از خانواده دل بریده بود و به سیم آخر زده بود. از دبیرستان بیرون آمد. اسفندیار هم از دبیرستان خودش بیرون زده بود. دیگر هم جایی قبولشان نمی کرد. انگار

از عالم و آدم طرد شده باشند. پاتوقشان شده بود سینما، انتهای خیابان امیریه که می رسید به گمرک.

بچه های طرد شده از مدرسه که بین شان خلافکارها و لات و لوت ها هم بودند می توانستند بروند دبیرستان ساسان که خصوصی بود و آقای طباطبایی و پسرش کامبیز بودند که آنجا را راه می بردند. حمید هم بعد از اخراج و بیرون زدن از دبیرستان، پا به آنجا گذاشت. قلچماق های آن مدرسه، معلم را سر کلاس دست می انداختند و چیزی نبود که برایشان ترس و هراسی ایجاد کند.

در این سال ها پای حمید و اسفندیار به جاهایی دیگر نیز باز شد: «قلعه»

محله ی قلعه بود برای تخلیه ی مردان و برای تنانگی های بی عاطفه.

زن هایی که آنجا کار میکردند زیر نظر یک سازمان بهداشت با مردان همخوابه می شدند. حمید با یک نیمچه خلافکار آنجا رفته بود. همان وقت ها هم بود که در چهارراه پهلوی، زنی آبجو دستش داده بود. کلاس هشتم بود و از مدرسه اخراجش کرده بودند. خانواده اش اگر می فهمیدند

که او پای به چنان محله ای گذاشته است قطع به یقین گردنش را می زدند. آن دوران محله هایی چنین را نیازی اجتماعی می دانستند.

ولی در نگاه عموم رفتن به چنان جایی قبحی بسیار داشت، در حدّ یک فاجعه.

زن هایی روی صندلی هایی نشسته اند و در پسِ آن ظاهرها که گویی آب از سر همه شان گذشته و غالبا آدامسی در دهان می جوند و در اتاق هایی دور تا دور آن خانه ها نشسته بودند.

خانمی نیز جلو نشسته است و از مردهایی که آنجا می آیند پول می ستاند. حمید و رفیقش که جلو می روند، زن نگاهی به سر تا پایشان می اندازد و می گوید «جات اینجا نیست، برو بچه!»

درست بود که آن زن، متصدیِ آن فاحشه خانه بود ولی مرزهای انسانیت را آنطور رد نکرده بود تا برای پول، تن زنی را در آغوش پسری نوجوان بگذارد.

اگر آنچه آدمیزاد در دوران نوجوانی و کودکی از سر می گذراند، حک شده ی سالهای بعدش می شود، آنچه حمید زیست به او آموخت تا هیچگاه فحشا در زندگی اش جایگاهی نداشته باشد و نداشت.

سال ها بعد نیز در عاقله مردی، وقتی در فرودگاه اورلی در حومه جنوبی پاریس قدم می زد و در حال خودش بود، کسی دعوتش کرده بود که باهاش بخوابد. حمید رفته بود و پولی برایش گذاشته بود و برگشته بود.

تربیت او و آنچه از سر گذرانده بود رخصتش نمی داد تا با زنی که مادر یا خواهر یا دخترِ کسی است بخوابد.

حمید بعد از مدرسه می رفت دکّان پدرش برای شاگردی. آن وقت ها پدرش در خیابان ری، مغازه ی بزرگی داشت، نمایندگی ماشین های آمریکاییِ آن زمان مثل شورلت و بیوک. خیلی هم مورد توجه و اقبال شرکت های بزرگ بود. آنجا می توانست رام شود، آرام بگیرد. دیگر دوچرخه ای داشت، مشتری ها را راه می انداخت، لاستیک و لوازم یدکی می خریدند، انعام می گرفت و گاه دکّان را تمیز می کرد. کارهای بانکی و شرکتی پدرش را هم انجام می داد. چک و سفته به بانک می برد و این

ها همه، درکِ اجتماع بود از سوی حمید که دیگر پشتِ لب هایش هم سبز شده بود. دیگر بزرگ شده بود. اگر هر روز پدر ناهار را می رفت خانه بخورد، حمید نمی رفت، در قهوه خانه آبگوشت می خورد تا زود برود به دکّان برسد. زن در آن سال ها جایی در زندگی اش نداشت یا بهتر است بگوییم نمی‌توانست که داشته باشد. حمید دلخوش به لبخندی از سوی دختری در گذری بود، مثلِ تمامِ جوان های آن دوران همه چیز در نمای باز اتفاق می افتاد. نمای نزدیکی در کار نبود. بعد از آن هجومِ پُر خشونتِ آن شب، حمید فکر می کرد بی پناه مانده است و کسی پشتِ او نیست، دیگر با این اوصاف جایی برای عشق و عاشقیت باقی نمی ماند. دیگر کسی را هم برای درد و دل نداشت. در دکّان پدر بود که می توانست کَمَکی خودی نشان دهد و خودی به اثبات برساند.

آنجا کار می کرد و پول در می آورد. خانه شان خیابان شمیران بود. جاده قدیم شمیران-کوروش کبیر، بالاتر از سه راه شریعتی، نزدیک سینما مولن روژِ برادرانِ اخوان. مثلِ آدم های بریده از زندگی، با اسفندیار دیگر آرام و قرار نداشتند. به سرشان زده بود از تهران بگریزند. آس و پاس شده

بودند انگار. به سرشان زده بود از ایران بروند حتی، به آبادان، بعد به کویت و بعد هم به آمریکا!

پول لازم داشتند. حمید دوچرخه اش را فروخت و اسفندیار ساعتش را. شصت تومانی بیشتر پول نداشتند، غیر از خرید بلیط، چیزی جز یک شب خوابیدن در مسافرخانه نمی شد. هیچ کدام از خانواده هاشان خبر نداشت که در ذهن این دو خیره‌سر چه می گذرد. اوایل همه چیز در حدّ یک خیال بود ولی هر چه روزها گذشته بود همه چیز بیشتر لباس عمل بر تن پوشانیده بود.

بالاخره یک روز، با همان پول اندک، هر دو به راه آهن رفتند: تهران–خرمشهر.

بلیط گرفتند و باز مثلِ همان سفرِ پر غصه ی قزوین، انگار تا آنجا هنوز هراسی از خانواده ها به دل نداشتند. سوار قطار شدند و مدام در فکر بودند که کسی دنبالشان نکرده باشد. بیابان ها و شهرها و کسان را از پنجره ها دیدند و رد شدند، هوای گرفته ی قطار و بوی عطرها و عرق ها را استشمام کردند و نان به دهان گذاشتند و دلگرمیِ همدیگر شدند تا به

اهواز رسیدند. یک پیرزنِ عرب با پوستِ تیره رنگ و نقش و نگارهایی روی چانه و پیشانی زُل زده بود به حمید و اسفندیار. همه چیز هراس داشت. پیرزن پرسید کجا می خواهید بروید؟

جواب دادند می رویم خرمشهر!

گفت راه درازی در پیش دارید، جای دوری می خواهید بروید. پیرزن، مهربان بود. مهرش به دل حمید افتاده بود. وقتی رسیدند حمید و اسفندیار کمکش کردند تا بارهایش را بردارد. چیزی مبهم در صورت پیرزن به حمید و اسفندیار نقب می زد. پیرزن می گفت چیزهای غریبی پیش رو خواهید داشت، می گفت شما معمایید!

انگار از چیزی خبر داشت و این هراس بر دل آنها می انداخت.

باید می رفتند سوار بلم شوند تا بروند آن سوی خلیج فارس، برای رفتن به کویت. مردمان با دشداشه های سپیدِ سپید و پوست های تیره ی تیره در گذرند. صدای همهمه است همه جا و هیچکس نمی داند داستانِ حمید و اسفندیار چیست؟

تا همین جا هم رفتارِ آنها شهامت و شجاعتی داشت که برای بسیاری هم سن و سال هاشان رویا هم نمی توانست بود. حمید و اسفندیار از اول هم مثل دیگران نبودند. اسفندیار بر عکس حمید، تک پسر بود.

خوش قیافه بود و بعد از در به دری از دبیرستان، او هم چون مهدی از راه مستقیم بریده بود و اصطلاحاً به جاده خاکی زده بود.

باری، آنجا حمید و اسفندیار با مردی میان سال حدوداً پنجاه ساله حرف زدند و مرد گفت که می تواند آنها را ببرد آن سوی آب، ولی این را هم گفت که نمی بردشان داخل شهر و آبادی. گفت می بردشان جایی که شاید تا آبادی، چیزی حدود یک شبانه روز طول بکشد تا بروند. انگار حمید یکباره تکان خورده بود. گویی تازه دوزاری اش افتاده باشد که چه چیز در راه دارد. صورت پیرزنِ عرب و چهره ی نگران مادر و پدر و همه پیش روی چشمانش آمده بود. جهنمی پیش رو بود. عاقله مرد گفت که اگر شرطه و آجودانی ببیند باید بپرند توی آب!

حمید شنا بلد نبود و پهنه ی هراسناک دریا می توانست از زندگی سقطش کند.

با اسفندیار از عاقله مرد خداحافظی کردند و رفتند. آنجا همه چیز انگلیسی بود. شرکت نفت بود و بسیاری از مردمان انگلیسی آنجا سکنی داشتند و خیلی چیزها را رنگ و بوی دیار خود داده بودند.

رفیقشان بیژن، بیژن سجادی را می دانستند که در آن شهر بود. کمی پیشتر پدرش فرستاده بودش تا درس بخواند.

فکرِ بودنِ دوستی دیگر که در اینجا بیژن بود، التیامِ خاطرشان می داد. بیژن را دیدند و از آنچه کرده بودند باخبرش کردند. بیژن زیر دلشان را خالی نکرده بود ولی هراسیده بود. گذشت...

کم کم هوا به تاریکی می رفت و شب می شد که رفتند در مسافرخانه بخوابند. رطوبت و گرما، هوای شرجی و عرق کردن و تن های چسبناک و لباس های نم دار کلافه شان کرده بود. تاریکیِ دریا آن شب همه چیز را در دلِ خود سپرد و همه چیز در خواب گذشت.

صبح، دوباره فکرِ راهِ پُر پیچ و خمِ پیشِ رو را زنده کرد. حمید و اسفندیار پای به بازار خرمشهر گذاشتند. همه جا شلوغ و پُر ازدحام بود. صدای

کسان، بارهایی که خالی می شد و بارهایی که سوار گاری و شانه های کارگرانِ سیاه رو می شد. آفتاب، مستقیم از بالا دلش می خواست همه چیز را ذوب کند و عرق از سر و روی همه بریزاند.

وسط بازار در دلِ شلوغی، کسی حمید را از پشت سر صدا کرد!

کسی گفت «حمید سلام العلیکم، آقا تو اینجا چه میکنی؟!»

حمید فکر کرد که همین را کم داشتند!

یکی از راننده های کامیون دارِ پدرش بود. کارش خرید میوه و سبزی و تره بار بود که بار می زد و خالی می کرد. خیلی پیشتر ها هم حمید چند باری روی باربندشان خوابیده بود. اسمش آقا مسعود بود. خوش و بشی کردند و جوری که مشکوک نشود چیزی سر هم کردند تا رها کند.

حمید از آقا مسعود خواست تا هفتصد تومان پول به او بدهد و این را هم خواست که پول را برود از پدرش بگیرد. با آن شصت تومانی که داشت کاری از کار پیش نمی رفت آخر.

فردایش، دیگر می توانستند با خیال راحت تری خرج کنند. عاشق غذای تند و پُر ادویه بودند. رفتند جایی تا سیر، یک غذای تُند بخورند. هوا

وحشتناک گرم بود و تُندیِ غذا نیز به آن علاوه کرد. انگار داشتند می سوختند از هُرمِ گرما و آفتاب. تا مسافرخانه می دویدند تا باد بخورند تا کمی خنک شوند. با سرفه پشتِ سرفه.

به مسافرخانه رسیدند...

روی تخت ها افتادند و سیری و خستگی خوابِ مطبوعِ کوتاهی در چشمانشان آورده بود. همه چیز می رفت تا محو شود. پلک ها آرام می گرفتند و خواب سر می رسید....

صدای سرفه ای آشنا بود که می آمد!

پدر حمید در درگاهیِ دَر ایستاده بود!

نقشه ها نقشِ بر آب شده بود. فکرش را هم نمی کردند که آن وقت که برای بیژن ماجرا را گفته بودند، بیژن به پدرش گفته بود و پدرش هم به پدرِ اسفندیار: عباس خان که آدمی اداری بود، رئیسِ اداره دخانیات ایران بود و فکل کراواتی و جذاب و فهمیده، منورالفکر بود و اهلِ هنر و روشنفکری، و او هم به پدرِ حمید گفته بود. اسفندیار هم خیره سری های

خاص خود را داشت. پدرش به پدرم گفته بود اسفندیار را برگردانید، بچه ها را برگردانید و آرامشان کنید.

حمید یادِ آن هجومِ پُر خشونتِ آن شب افتاده بود، در آن لحظه ی دیدن پدرش در درگاهی دَر...

وقتی عباس خان و پدر حمید آن ها را در خرمشهر پیدا کرده بودند، یک شب را در اداره دخانیات خرمشهر گذرانده بودند، فردایش به خرید رفته بودند و عصرش هم به راه آهن رفته بودند برای برگشت به تهران..

دیگر خبری از خشونت و بی رحمی نبود. محمدتقی خان، آرام بود و زیر لب «شکر خُدا» زمزمه می کرد. او یَلی بود برای خودش. یک بازار روی او حساب می کرد. مردِ بانفوذ و با آبرویی بود.

انگار خانواده ی حمید و اسفندیار دانسته بودند که دردی هست که این دو از همه چیز بُریده اند. آن وقت ها درس خواندن تا انتها چندان باب نبود، نهایتاً اخذ دیپلم و ورود به دنیای کار و بازار و کاسبی یا رفتن به ارتش و ادارات دولتی. حمید و اسفندیار هجده سال بیشتر نداشتند.

محمدتقی خان با حمید، مهربان تر شده بود. آن سال، اولین بیوک سفید جگری را در طهران، حمید داشت.

پاتوقِ آن دورانش خانه ی اسفندیار بود، پدر اسفندیار علاقه خاصی به حمید داشت.

بعد از بازگرداندن حمید و اسفندیار از خرمشهر، خانواده به ساز او رقصیدند تا آرام شود. حمید شیفته و شیدای رانندگی بود. برایش ماشین خریدند: یک فورد فرانسوی که نمایندگی اش هم دست پدرش بود. میخواستند حمید را سر به راه کنند، کاسب کنند!

آن دوران گِل گیرِ تاکسی ها سفید بود. گل گیر ماشین را سفید کردند و دادند دست کسی که با آن مسافرکشی کند و در ماه سی تومانی هم به حمید بدهد. حمید گواهینامه نداشت ولی گهگاهی پشت فرمان می نشست و عیش می کرد. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه یک روز تماس گرفتند و گفتند

ـ «بیا که خُرد شد!»

ـ «خُرد شد؟! چه چیز خُرد شد؟!»

ماشین خُرد شده بود. آن آقای راننده صد متر جلوتر از خیابان امیریه در یک قهوه خانه که در یک پاساژ بود ظهرها غذا می خورد. ماشین را پارک می کرد و غذایش را می خورد. یک روز از سه راهی امیریه می آید سمتِ سنگلج، می پیچد سمت امیریه و راه آهن و یک ماشین آتش نشانی، ماشین را خُرد و لِه می کند. این اولین شکست اقتصادی حمید نوجوان بود. اتفاق برای پسری نوجوان که شیفته ی رانندگی و ماشین بود، دردناک و غم بار می نمود. حمید هم در دروازه ی جنوب غربی میدان توپخانه یعنی در دروازه دولت عقبِ مردی به نام بهادران می گشت که می گفتند بهترین صافکار تهران است، می گفتند ماشین های له شده را مثل روز اول می کند!

________ مهاجرت

ولی باز هم چیزی باعث می شد یکجا آرام نگیرد، به کم قانع نباشد، مثل پدرش به افکارِ خود پروازهای دوردست تری بدهد. بعد از آن گریزِ ناکام، عباس خان، اسفندیار را یاری داد تا از ایران برود. یک سال قبل تر دوستِ اسفندیار: پَری (زی زی) به انگلستان رفته بود و از آنجا با او مکاتبه داشت و مقدماتی را برای رفتنش فراهم ساخته بود. اسفندیار که به

انگلستان رفت، دیگر هر چه بند و پایبندی برای حمید مانده بود، گسسته شد و حالا دیگر هیچ نمی خواست جز اینکه به انگلستان برود و دوباره هم قدم و هم سفر اسفندیار باشد. آنجا اسفندیار در مدرسه ی شبانه روزی درس می خواند. می خواست که برای حمید هم پذیرش بگیرد. در تمام مدتی که اسفندیار، انگلیس بود و حمید ایران، با هم نامه نگاری های زیاد داشتند. اسفندیار، حمید را می گفت که باید سیکل داشته باشد. سیکل دوم. اسفندیار نیمچه تسلطی هم بر زبان انگلیسی پیدا کرده بود. جنوب انگلستان درس می خواند. آن سال ها رفتن به خارج برای خانواده های اطرافِ آنها مطلقاً باب نبود که نبود، ولی دیگر حمید هم باید می رفت. نمی توانست بماند. اولین قدم رفتن به همان دبیرستان ساسان بود: سه راه شاه.

حمید می خواست که سیکل بگیرد تا بتواند به انگلستان برود. در دبیرستان ساسان، کارهای فنی را انجام می داد. میز و صندلی می گرفت و انگار به نوعی اسپانسرِ مدرسه برای کارهای حاشیه ای و فنی شده بود. آقای طباطبایی هم در گرفتنِ آن سیکل کذائی یاری اش می داد. آخر هم مدرک را گرفت، به اداره ی گذرنامه در خیابان بهارستان رفت، خانه ای

بود در ضلع جنوبی خیابان بهارستان. پاسپورتش را خیلی راحت گرفته بود و آمده بود بیرون.

دیگر حمید نوزده ساله است که می خواهد به انگلستان برود. آن وقت ها در قوم و خویش شان کسی سوار طیاره هم نشده بود، چه رسد به اینکه کسی به خارج از ایران برود. شاید او نخستین کسی بود که از طبقه ی متوسط کاسب توانست به خارج برود. آن سال پَری دوست اسفندیار برای تعطیلات به ایران آمده بود و هنگام بازگشتن به انگلستان با حمید رفته بود.

همه چیز مثل خواب می گذشت. انگار یک داستان بود. فامیل ها آمده بودند در فرودگاه، بدرقه. سراغ حمید را می گرفتند. مادرش و برادرها و خواهرها اندوهناک اند. پدرش حاج محمدتقی غمگین و در عین حال نگران است. نامزدِ خواهرِ بزرگِ حمید، کارمندِ فرودگاه بود و توانسته بود حاج محمدتقی و مادرِ حمید را که خواهر کوچکش مهناز را هم باردار بود آن موقع، تا دمِ طیاره هم بیاورد. هواپیمایِ چهارموتوره ی ملخ دارِ اس.اِی.اس(SAS) یا همان **Scandinavian Airlines** اول به استانبول می رفت و بعد به بیروت و بعد ایتالیا و بعد به فرانسه و آخر به

لندن. شهریورماهِ سالِ سی و هفت بود که در یک عصرِ تاریکِ خنک و مه آلودِ غمگینی، حمید ساعت شش عصر از طیاره پایین آمد و هوای لندن را نفس کشید.

اسفندیار، یارِ دورش با خواهرش ناهید پیشوازش رفته بودند. دو روز در لندن ماندند به مرورِ آنچه برشان گذشته بود. بازخوانیِ روزهای رفته و رفاقت ها و با هم بودن ها و بعد با قطار به جنوب انگلستان رفتند. آنجا که مدرسه شبانه روزی اسفندیار بود. حمید و اسفندیار آنجا جزو سینیورها محسوب می‌شدند، که یعنی برای خود اتاقی مخصوص داشتند. بچه های سیزده چهارده ساله هم آنجا بودند در اتاق های چهار پنج نفره که بعدها رفقای حمید و اسفندیار نیز شدند مثلِ فروزنده (فروز). مادر حمید یک آفتابه‌ی نقره ای با او فرستاده بود. حمید گذاشته بودش روی بخاری و دیدن آن برای همه عجیب و غریب می نمود. اسفندیار به شوخی به همه می گفت «حمید کاپ گرفته است»

فروزنده انسانِ تیره و تاری در زندگی حمید ماند. از حمید و اسفندیار کوچکتر بود و از همان دوران، رذالت هایی از خود نشان می داد. اعتماد به نفس و جسارت روبرو شدن با دخترها را نداشت و بیشتر به روابط

دیگران با دخترها حسادت می ورزید و به فکر کارشکنی می افتاد.

درسش را هم نتوانست به اتمام برساند. بلندپرواز بود اما این بلندپروازی غالباً به سقوط می انجامید. خوش قیافه بود ولی جنم و جسارت نداشت. در دورانی که حمید و اسفندیار در شبانه روزی بودند، او هم با آنها بود. زندگیِ سختی داشت. پدر و مادرش را در سن کم از دست داده بود و مادربزرگ و عمه اش او را بزرگ کرده بودند. هزینه ی تحصیل و اقامتش در انگلستان را هم عمه اش می فرستاد. او بر عکس حمید عادت به کارکردن و پول درآوردن نداشت. عقده های کودکی در او مدام کارگر می افتاد. ازدواج نخستش نیز به طلاق انجامید و درگیری بر سر مال و اموال برایشان پیش آمده بود، به پاریس رفته بودند و جدا شده بودند، آنجا فروزنده با زنی فرانسوی ازدواج کرده بود.

بعدتر در سال های ایران، فروزنده به جنوب رفته بود و تخصص نفت گرفته بود و با شرکتهای آمریکایی کار می کرد.

حمید مدام دلش برای او میسوخت، دلسوزی ای از جنس ترحم.

حمید هیچگاه سربازی نرفت ولی نظم و نظام را در همین مدرسه شبانه روزی آموخت. شبیه به سربازخانه بود. ناظم آنجا در نگاه حمید اصطلاحاً شبیه به شمر بنظر می آمد. صبح ها قبل از ورود به سالن غذاخوری، بچه های بزرگسال آنجا بودند. همه باید با لباس فرم در صف می ایستادند صبح ها. ساعت 7:30 صبح همه باید در صف می بودند. یکی دعای صبح را می خواند و بعد همه هجوم می بردند به اتاق خوراک. میزهایی مثلثی که دختر و پسر پشتشان می نشستند و انواع خوراکی ها، از شیر و نان و کره و پنیر تا همه چیز. برای اینکه همه چیز شیر تو شیر نشود همه باید نوبت می زدند. تمام این ها نظم و نظام هایی بود که میتوانست برای حمید جایگزین سربازی باشد.

اوایل حمید هیچ چیزی از زبان انگلیسی نمی دانست. تقریباً هیچ چیز: الفبا را هم بلد نبود. عصر که کلاس ها تمام می شد حدودا ساعت های سه یا چهار عصر بچه های کوچک دبستانی تعطیل می شدند و بعد حمید و بچه های شبانه روزی. اجازه ی رفتن به داخل شهر نداشتند و باید درس می خواندند. برای یادگیری زبان یک معلم ایرلندی آنجا گرفته بودند. سال

اول حمید دست و پا شکسته زبان می فهمید. بعد از یک سال به لندن رفته بود. به North Wood.

در کالجی آنجا درس انگلیسی می خواند. ماهی یک بار هم تقریبا با خانواده مکاتبه داشت. مکاتبه هایی که قبلا با اسفندیار داشت، راهنمای آن روزهایش بود. گاهی خانواده برایش پول می فرستادند، چیزی حدود 400 تومان معادل 35 پوند.

اسفندیار نیز از طریق کالج های خصوصی نقشه کشی می خواند و حمید مقدمات ورودش به دانشگاه را می خواند. در لندن، حمید باید در کالجی دوره ای را می گذراند تقریبا معادل با آن چیزی که پیش دانشگاهی می خوانیمش، یعنی General certificate of ordinary level.

این مدرک را که در دو سال می گرفتند می توانستند یک پله بالاتر بروند و بتوانند رشته ای دانشگاهی بخوانند. در کالجی که حمید و اسفندیار درس می خواندند، ایرانی ها هم کم و بیش بودند.

اسفندیار در آن سال ها راهبر و راهنمای حمید بود، در همه چیز، در خرید کردن از فروشگاه ها و در اینکه حساب بانکی برای حمید باز کند،

در یاد دادن نظم و نظام مدرسه و در همه چیز. غریب اینکه حمید هنوز هم بعضی چیزها که آن زمان خریده بود را دارد، مثل بورسِ مویی که حالا شصت و اندی سال عمر دارد. موها از سیاهی به سپیدی رفتند و آن بورس مو، گواهِ سال های رفته حکایت.

آخر هفته ها قرار می گذاشتند در پارک «نیوتون آبوت» Newton Abbot که به نام شهر هم بود یا لب دریا، دخترها و پسرها بودند و همهمه و بوی جوانی، ولی شب شام را باید در کالج می خورند. از رفقای آن دوران کسانی دیگر نیز بودند: سینا و جمشید و جهانگیر.

بعدتر دیگر اسفندیار و حمید کالج هاشان از همدیگر جدا شد.

اسفندیار به کالجی دیگر رفت و مدرک فنی نقشه کشی ساختمان گرفت.

او شیفته ی کارهای پشت میزی بود، بر عکس حمید که ذهنیتی دیگر داشت و مرد کار و مدیریت در کارخانه ها بود و ماند.

حمید سال نخست مکانیک خوانده بود و بعدتر تغییر رشته داد و چهار سال رشته ی برق خواند، تا سال 1969.

باید شش ماه درس می خواند و شش ماه هم کار عملی می کرد. یکی از جاهایی نیز که در همان شش ماهه های مذکور کار می کرد بعدتر بهانه ای شد تا وقتی به ایران باز میگشت جایی مشغول به کار شود: شرکت توانیر.

حمید و اسفندیار تقریبا هیچگاه جلوی همدیگر درس نمی خواندند، رفیقِ درس و مدرسه ی همدیگر نبودند. رفاقت آنها ریشه ای تنومندتر از این چیزها داشت.

از سال دومِ تحصیل در انگلستان، حمید دیگر پولِ خود را در می آورد و روی پای خود ایستاده بود. بویی از عیاشی کردن و الواطی کردن نیز نبرده بود، بر عکس بسیاری از مهاجرانی که آنجا چنین می کردند.

بارقه هایی از بلوغ و بزرگسالی نیز همان جا برای حمید رخ داد، آنجا که برای اولین بار زنی را در نورث وود برهنه دید.

نخستین کاری که آنجا با مهدی شروع کرده بود، کار در یک کارخانه ی نون پزی بود. حمید در خشکشویی هم کار کرده بود، مدتی تمام وقت در یک بار کار می کرد و سه ماه تعطیلی را هم بستنی فروشی می کرد که در

گرمای اروپا درآمد خوبی برایش داشت. حمید را یاد داده بودند که هیچگاه مفت و ارزان و سهل به چیزی نمی رسد، برای همین نیز از ازل مرد کار بود. بعدتر عضو انجمن مهندسین بین الملل هم شد:

Electrical institude Association

دو سال بعد از ورود به انگلستان، دیگر حمید در هتلی زندگی میکرد و مدیر پروژه ای بود که چندین زیردست داشت. کار مربوط به همان شش ماه کار عملیِ کالج بود در یک شرکتی که کابل های فشار قوی برق در نزدیکی لندن می ساخت.

شبی از همان شب ها بود که حمید رفته بود دفتر مرکزی شرکت. شب عید کریسمس بود. حمید با خانم منشیِ آنجا دوستی داشت. آن خانم حمید را به یک کریسمس پارتی برده بود. حمید وارد خانه ای شده بود که همه در آن عجیب و غریب بودند. حمید مدام از خانم منشی می پرسد چرا اینها اینطورند؟ اینجا کجاست؟

جمعیت مدام بیشتر می شد و تعجب حمید نیز اوج می گرفت. صدای موزیک و انواع نوشیدنی و مردمانی غریب. بعد از دقایقی حمید می فهمد

که این ها همه مردهایی زن پوش اند. چنین چیزی را او برای بار اول دیده بود. گویا همه دانشجوهای یک کالج آشپزی بودند... مهمانی پر از انواع و اقسام غذاهای متفاوت بود. به هر حال از آن مهمانی بیرون میزند و آخر شب نیز خود حمید پشت فرمان می نشیند و خانم منشی نیز کنارش.

حمید، وقاحتِ رفتارها در آن مهمانی را پس می زد.

آن وقت ها حمید یک مینی ماینر قرمز خریده بود. آخر هفته ها شال و کلاه می کرد و برای تفریح به شمال غرب انگلستان به منچستر می رفت. در کلاب ها می رقصید و می خندید، شیفته ی موسیقی بلوز بود و بادِ محصولاتِ غربی به پرچمش می وزید و شب نیز به خانه برمیگشت تا یکشنبه را آنجا بگذراند. زیاد به دنبال دخترها نمی رفت و همه چیز برایش نهایتا در یک گفتگوی کوتاه خلاصه و تمام می شد. اساساً آن چیزها که برای دیگر پسران، جذابیت و قدرت به حساب می آمد در تربیتِ حمید تعریف نشده بود. حمید از نسل آنها بود که یک خدا دارند و یک زن: خدا یکی، زن یکی. و از خساستِ روزگار این که در همان یکی نیز حمید چندان اقبال خوشی نداشت. آنطور که از همیشه تا هنوز، تنها مانده باشد و تنهایی، وصفی از احوالش.

کانون خانواده هماره برایش مهم بود و هیچوقت هم در دوران اقامت در انگلستان فکرش را نمی کرد که زمانی عروس فرنگی ای برای مادرش بخواهد ببرد! چنین هم نشد. خوی جوانمردی، حمید را اجازه ی عیاشی هم نمیداد که نمیداد.

سال هایی که حمید در بیرمنگام، برق می خواند همه چیز به کار کردن و درس خواندن می گذشت و آخر هفته ها و فکل کراوات کردن و خندیدن و جوانی کردن. آن وقت ها اسفندیار و حمید دنبال خانه هایی بودند که خانواده ای در آن سکنی داشتند و یک اتاق نیز به آنها می دادند، و فقط آخر هفته ها می توانستند با آن خانواده شام نیز بخورند. این عادیِ زندگیِ هر دانشجویی در آن روزگار بود.

سال های اول ورود به لندن حمید معلم ایرلندی ای داشت به نام هانا که معلم چند نفر دیگر نیز بود، خواهری داشت به نام لیندا که دلباخته ی حمید شده بود. لیندا را حمید آخر هفته ها می دید و گرایشی بیش به هانا داشت.

رابطه‌ی اسفندیار و پری هم یک سالی بعد از آمدنشان به لندن بهم خورده بود. پری و دخترعمویش با دو برادر بورژوای اهل لندن دوست شده بودند و همین نیز مایه ی جدایی اسفندیار از پری شده بود.

اسفندیار، این دوستِ همارگی حمید انسان غریبی بود و از آخر نیز سرنوشت غریب تری پیدا کرد. دختران زیاد دور و برش می پلکیدند ولی او اعتنای چندانی به کسی نداشت که نداشت.

اسفندیار و مهدی سال ۱۹۶۰ تا چهار سال بعد در لندن بودند.

بعدها وقتی حمید دوباره به انگلستان رفته بود تا وام دانشجویی ای را که سالهای پیش گرفته بود، برگرداند، آقایی که متصدی کار بود با محبت نگاهش کرده بود و به حمید گفته بود برود دنبال کارش و فراموش کند!

سفارت ایران در لندن، بخشی داشت برای دانشجویانی که بورسیه داشتند. این مهم آنجا پیش آمده بود. حمید برآمده از خانواده ای بورژوا بود ولی هیچوقت آسان پول بدست نیاورده بود و هیچگاه نیز عادت به خوردن و بردن پول های دیگران نداشت، حتی اگر این پول، وام دانشجویی بوده باشد.

بازگشت به ایران و کارنامه ی کاری

سال ۱۹۶۹ بود که حمید آهنگِ بازگشتن به ایران کرده بود، بر پایه ی باوری ملی گرا نه به معنای حزبی آن، که به معنای نیازی انسانی و درونی.

مدام با خود فکر میکرد که باید به ایران برگردد و هر چه خوانده را در ایران به کار بیندازد.

وقتی حمید پایش به ایران رسید، سه روز بعد بواسطه ی عمویش ناصر میناچی در میدان ژاله مصاحبه ای با کسی داشت که بعدها وزیر نیروی وقت شده بود و بعد حمید شاغل شده بود، در اداره ی توانیر، به مدت یک سال.

اسفندیار نیز شش ماه زودتر از حمید به ایران بازگشته بود و خیلی زود هم کار پیدا کرده بود. قصد ادامه‌ی تحصیل نیز نداشت. کار تخصصی اش نفت و گاز شده بود. دفترش هم در خیابان تخت جمشید بود. از مهمترین مهندسان مشاور تهران شده بود.

حمید از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۷ به کارهای سازندگی و صنعتی و آموختن دانش و تجربه برای نسل های آتی مشغول شده بود.

سال 1350 ازدواج کرده بود. از یک سال قبلش یعنی سال 1349 تا همان سال 1350 حمید در کارخانه لاستیک سازی جنرال در جاده قدیم کرج شاغل بود. آنجا نخستین کارخانه داخلی لاستیک سازی بود که مدیریت آن را حمید داشت، بر عکس کارخانه های پیشین که غالبا مدیریتشان با آمریکایی ها بود. آن سال ها حمید دوستان آسوری و ارمنی زیاد داشت و باهاشان زیاد خوش می گذراند.

از سال 1350 تا سال 1352 حمید در کارخانه سیکاب در جاده قزوین مشغول به کار بود. و باز در همان سال، دوستش فروزنده او را به کارخانه آلونتک می برد که کارخانه ی قاب سازی بود در قزوین.

فروزنده قبل از حمید به آمریکا سفر کرده بود و در یک کارخانه نفتی آمریکایی کار می کرد. تا چهار سال بعد یعنی تا سال 1356 حمید همانجا در آلونتک مشغول به کار بود. همان سال یکی از دوستان حمید در زمان تحصیل در انگلستان به ایران آمده بود. سفارش می شود که این

آقا بشود معاون بانک صنعت و معدن. و همین دوست حمید را معرفی می کند به کسی به نام محمدجواد برادر که با حمید مصاحبه می کند و حمید می شود کارمند کارخانه سیکابِ قزوین.

سال 1354 بعد از کار در آلونتک، حمید خانه ی خیابان میرداماد را خرید، و بعدتر زمانی خانه فروخته می شود که می شنود سازنده ی خانه به آمریکا رفته است.

ــــــــــــــــ تبارشناسی

خانواده حمید تباری سیاسی نیز داشتند. یکی از شهدای کودتای بیست و هشت مرداد سال هزار و سیصد و بیست و هشت، شوهرخاله ی او آقای تعلیمی بود. او رفیق و محرم دکتر محمد مصدق بود. آن زمان که ریختند در کاخ مصدق در خیابان پاستور و زد و خرد راه افتاد، آقای تعلیمی آنجا کشته شد. او تنها کسی بود که با خون خود نوشت: یا مرگ یا مصدق

خاله ی حمید، فخرالزمان خانم آن وقت ها یک پسر شانزده ساله داشت و یک دختر. پسرک به آمریکا رفت و دختر نیز با کسی به نام کتابفروش ازدواج کرد.

شهربانی کل کشور، ضلع جنوب غربی میدان توپخانه بود و ضلع جنوبی نیز اداره پست و مخابرات. حمید و پدرش پیشِ رویِ اداره شهربانی انگشتی بریده دیده بودند. بعد از تظاهراتی که ساعت پنج عصر راه افتاده بود. پدر حمید تاجرِ مهم و به نامی بود. سیاسی نبود در هیچ زمینه ای ولی به عنوان یک فرد مهم از بازار به اهالی جبهه ملی گرایش نشان می داد. غالب بازاری های آن دوران، ملی مذهبی های سال های بعد بودند. اکثرا حامی دکتر محمد مصدق و طرفدار ملی شدن صنعت نفت.

در خانواده آنها همه از مرگِ آقای تعلیمی غمین بودند .

آقایی به نام تخت روانچی نیز از خانواده های مادری حمید بود. واژه ی تخت را از آن فامیلی حذف کردند تا همه بگویندش حاج علی آقای

روانچی. که از این تبار بعدها کسی در وزارت امور خارجه ی جمهوری اسلامی فعال بود.

خودِ حمید هیچگاه ذهنیتی ایدیولوژیک نداشت، بنابراین ببا هیچ حکومتی نیز عقد اخوت نبسته بود.

______________ در باب انقلاب

روایت انقلاب اسلامی سال 1357 برای حمید از آنجا شروع شد که شهریور 1357 محمد مفتح نماز عید فطر را بجای مسجد قبا می رود در قیطریه می خواند و بعد با عده ای از اهالی قیطریه شعارگویان به سمت میرداماد حرکت می کنند. جمعیت چیزی حدود 250 تا 300 نفر بوده اند. از قیطریه تا میرداماد چیزی حدود دو یا سه کیلومتر راه است. آنها میروند سوی حسینیه ارشاد.

پمپ بنزین خیابان شریعتی را که پایین می آمدی میرسیدی به کوچه ای به نام کوچه ی مازیار که مدتی هم خانه ی حاج باقر، پدر حمید آنجا بود. در این کوچه ساختمانی بود به نام قبا که مهمانی داشت برای اهالی

حسینیه ارشاد. این مهمان سید محمد بهشتی بود و با ناصر میناچی، عموی حمید مراودات و ارتباطات داشت.

شش ماهی هنوز تا انقلاب اسلامی مانده است. در این چند ماه سید محمد بهشتی با حسین مقدم از موسسین حسینیه ارشاد تماس داشته است. او از چند و چون جمعیتی که از قیطریه سوی میرداماد آمده بودند، می پرسد و مدام صحبت این است که بعد از رفتن حکومت پهلوی، چه چیز و چه کسانی باید جانشین شوند.

شب قبل از آمدن امام خمینی نیز در کمیته ی استقبال از او ناصر میناچی است و مرتضی مطهری و دیگران. در این جلسه حمید هم حضور داشت. سوال و جواب ها انجام می شد. همه چیز سازمان دهی می شد. قرار شده بود همه فردا صبح در هتل کنتینانتال باشند. صبح ساعت 5 بیدار می شوند. خبرنگارهای اروپایی نیز همه جا هستند. همه در فرودگاه مهرآبادند. حمید رفته بود به راهروی بالا و از آنجا آقای خمینی و همراهانش را می دید که وارد می شدند. از فرودگاه مهرآباد تا میدان آزادی تا میدان انقلاب تا دانشگاه تهران، تا میدان فردوسی تا میدان

توپخانه تا میدان سعدی تا سه راه دولت و میدان فوزیه و دوباره تا میدان شهیاد پر از جمعیت است.

همه شعارگویان می رفتند میدان آزادی.

هر چه بیشتر به مهرماه و آبان ماه و آذر نزدیک می شدند، پخش سخنرانی های آقای خمینی فزونی می گرفت.

روزی که آقای خمینی آمده بود قرار بود در دانشگاه سخنرانی کند و مدتی بعد از سخنرانی، هلی کوپتری بر زمین نشسته بود و او را به بهشت زهرا برده بود.

در همان روزها بود که اختلاف حمید با همسرش اوج گرفت. همسرش اصرار مدام و مداوم داشت که مهاجرت کنند و انگار چشم و هم چشمی ها نیز در این اصرار بی تأثیر نبود. خیلی ها در آن سال های نخست انقلاب چنین قصدی کرده بودند. حمید باید که کارخانه سیکاب را حفظ می کرد. ماهی بیست هزار تومان حقوق ماهیانه اش بود. ناراحتی قلبی نیز داشت. ولی هیچگاه به خواسته ی همسرش مبنی بر مهاجرت تن در نداد و در ایران ماند، باز هم از همیشه تا هنوز.

سال 1358 چند ماهی پس از انقلاب بود که کمیته های انقلاب کارهای حسابرسی به آدم ها و ارگان های مانده از رژیم پهلوی را انجام می دادند. یکی از اولین آنها در شهر صنعتی البرز در قزوین بود. اولین جایی را هم که روی آن دست گذاشتند کارخانه ی سیکاب بود که مشترک بود با آمریکا. آمریکایی ها همه رفته بودند و حمید نیز تلاش داشت که کارخانه را مجدداً راه بیاندازد. برای این مهم، پنجاه میلیون تومان نیز از بانک مرکزی وام گرفته بود. او بی اینکه بداند با این کار، دشمنانش را تقویت کرده بود. آنها به کارخانه می آمدند و سعی در دخالتِ در امور داشتند به بهانه ی پاکسازی و غیره.

جوّ انقلابی و شورشی آن دوران تا آنجا رفته بود که حمید را نوکر بیگانه یا نوکر آمریکا می خواندند. عموی صاحب نام او ناصر میناچی را نیز به همین سیاق می راندند. تیرماه 1358 رئیس کمیته با چند بسیجی همراه با ژ3، می آیند در کارخانه. جوانی از آن جمع پشت میز می آید و از حمید می خواهد که از پشت میز بلند شود. محمدجواد برادر نیز پشت سر حمید ایستاده است. همه چیز برای او بوی خشونتی به دور از تعقل می داد. این رفتارها خبر از فصل جدیدی از زندگی او می داد. حمید نخست در

سیکاب مدیر فروش بود، مدیرعامل نیز یک آلمانی بود که از جانب آمریکایی ها انتخاب شده بود. آنها دی ماه 1357 از ایران رفته بودند به هتل تاج محل در هندوستان. بعد از رفتنشان نیز همه چیز بر روی دوش حمید مانده بود. این مسئولیت را بانک صنعت و معدن بر روی دوش او گذاشته بود. جالب بود که هزینه ی اقامتشان در هتل تاج محل هندوستان را نیز برای حمید فرستاده بودند تا پرداخت کند. حمید آن روزها حال و احوال بدی داشت. رابطه ی ایران و آمریکا هنوز به تیرگیِ سال های بعدتر نبود ولی آنها مدام سین جیم می کردند و بیشتر سوال ها هم به کارگرهای خارجی مربوط می شد. حمید و برادر ولی به این نتیجه رسیده بودند که خارجی ها باید برگردند تا این کارخانه دوباره بتواند روپا شود. وقتی برادر با آمریکایی ها صحبت کرده بود و دانسته بود که انها دیگر برنمیگردند فکر ملاقات با آنها را در پاریس مطرح کرده بود. برادر، مثل خیلی از مسئولین دولتی در رژیم پهلوی ممنوع الخروج بود. کارهای رفع این ممنوع الخروجی را عموی حمید، دکتر ناصر میناچی انجام داد تا بتوانند از کشور خارج شوند. قرار ملاقات با آنها نمی توانست در ایران باشد، ملاقات با آنها باید در پاریس انجام می شد که آمریکایی ها و

دانمارکی ها هم بتوانند بیایند. آنجا حمید، حبیب ثابت پاسال و دو برادرش ایرج و هرمز را هم دید که از سهام داران کارخانه بودند. در آن ملاقات غیر از آنکه رئیس جدید کارخانه سیکاب مشخص می شد، چیز دیگری نیز در کار بود که آمریکایی ها مطرحش کرده بودند: خسارت گرفتن از بیمه بین الملل برای آن کارخانه. آنها از حمید به عنوان مدیر رسمی خواسته بودند که خسارت را اخذ کند و این را حق او می دانستند. حمید در خواست آمریکایی ها را که منطقی نیز می نمود و در راستای منافع کارخانه بود را قبول نکرد. پیش خودش به اشتباه گمان می کرد که این یک جور حق حساب دادن است در حالی که حق مسلم کارخانه بود. از وکیلی هم که با خانمش آن زمان کارهای حقوقی شان را می کرد کاری برنیامد. تکلیف سهام آمریکایی ها در بانک صنعت و معدن نیز مشخص نبود. همه چیز نه در خاک که بر روی گرد و غبار روی سنگ ریشه داشت: بر روی هوا.

همه چیز به سال 1359 هم نرسید که مدیریت سیکاب به طور کل دگرگون و از بین رفت. از یادگارهای آن سفر به پاریس اینکه حبیب ثابت پاسال از حمید خواسته بود که پنج شش میلیون از حقوق کارگرهای

کارخانه پپسی را بدهد تا خودش نیز به تهران برگردد و پول داده شده را بازگرداند، ولی نه او دیگر به ایران بازگشت و نه حمید به خواسته ی او لبیک گفت.

سال بعد از این ماجرا یعنی 1359، حمید بعد از ناکامی کارخانه سیکاب، ساکن رشت شد و کار در کارخانه ی توشیبا را آغاز کرد. فردی به نام برخوردار که او را حاجی برخوردار می گفتند رئیس سابق آن کارخانه بود. دفترش یعنی شرکت توشیبای ایران و ژاپن در خیابان سپهبد قرنی بود، همان سپهبد زاهدی سابق که آغازش اراضیِ عباس آباد قدیم بود و انجامش میدان فردوسی. یک سری از کارمندان وفادارش مانده بودند و خود حاجی برخوردار رفته بود لندن و دیگر برنگشته بود. سازمان صنایع ملی بود که کار کارخانه های بی صاحب مانده را سر و سامان می داد. رشت با اعتراض کارگران گرسنه رنگ و بوی آشوب به خود گرفته بود. و از حمید خواسته بودند برود رشت و سر و سامانی به آن کارخانه بدهد. ولی چیزی که حمید با آن مواجه شده بود تولیدِ از بین رفته بود و یک دنیا بدهکاری به کارگرانِ از کار بی کارشده. روی تابلوی اعلانات در کارخانه، او را تهدید و ارعاب می کردند. چپی های انقلابی در کارشکنی

معطل نمی کردند. گروهی دیگر قطعات تولیدی را در بازار آزاد می فروختند و همه چیز در آشوبی بیش غرقه می شد.

ـــــــــــــــــ سال های تأهل

مادر حمید، سکینه خانم شهدوست دلش می خواست حمید ازدواج کند. حمید فرزند محبوبش بود. در تمام آن دوران که حمید در انگلستان بود، مادرش نوارهایی را با صدای حمید گوش می کرد. خانم مهربانی بود مثل غالب مادرهای ایرانی. اوایل انقلاب هراس داشت که نکند به دلیل نام خانوادگی اش اذیتش کنند!

باری، حمید در ازدواج چندان کامروا نبود. برای او چیزی به اسم مهریه قریب بود به معامله یا خرید و فروش، به سیاقِ شاعرِ تنهایی به نام حسن هنرمندی که گفته بود: «تا در سرزمین ما دختران همچون کالا با بهای سرسام آور خیالی پیشفروش می شوند و کابین های نپرداخته و نپرداختنی، پشتوانه ی خوشبختی خانواده ها بشمار می رود این تنهاییِ فعالِ من ادامه خواهد یافت!»

آن شُتُرِ کذائی درِ خانه‌ی حمید نیز به هر حال نشست و او ازدواج کرد ولی هیچوقت تا جایی که به یاد داشت تکیه‌ی عاطفی نداشت. هماره تنها بود و تنها ماند. تمام زندگی اش را برای خانواده اش گذاشت ولی آخر هم کسی برایش نماند.

آن موقع خانواده اش آمده بودند باغِ میدان محسنی (میرداماد) و بعد حمید یک جایی در پارک وی را اجاره کرده بود تا نزدیک اسفندیار باشد.

بعد از ازدواج، طبقه بالای خانه اسفندیار را اجاره کرده بود.

پدرش در یکی از معامله هایش یک باغ را در اطراف میدان ونک (خیابان شیراز) که حالا اتوبان است، می خرد. باغی با استخری بزرگ و درختان گردو.

در این باغ، سر و کله ی لات و لوت ها هم پیدا شده بود. شعبان بی مخ و نوچه هایش در باغ پیدایشان می شود و می گویند این باغ مال ماست.
آنجا با مترس هایشان می رفتند برای عیاشی. سال ۱۳۴۵ ، یعنی سه سالی پیش از برگشتن حمید به ایران.

کار آنها با حاج باقر، پدر مهدی به دادگاه می کشد و پدر حمید محق شناخته می شود.

در آن باغ ساخت و ساز می کنند: ساختمانی ۱۶ طبقه. بعد از آن ساخت و ساز پدر مهدی آنجا را می فروشد و جای دیگری را می خرد: نبش جنوب غربی خیابان میرداماد، و سال های آخر پدر مهدی آنجا زندگی می کرد.

وقتی هم پدرش فوت شد، تمام کارهای ارث و میراث را حمید انجام داد و همه چیز پاکیزه انجام شد و هیچکس اعتراضی نداشت. حمید به خود افتخار می کرد برای این موضوع، چنانِ مادرش که سال ها پیش از دنیا رفته بود.

______ آزادی

حس آزادی و رهایی از چنگ و بند هر چیز برای هر آدمیزادی نمودی جداگانه دارد. این حس برای حمید کمی غریب بنظر می آمد. حمید

ازدواجی غریب داشت. هیچگاه آنطور که در خور زندگی زناشویی در شکل مرسوم آن بود، آمیزشی با خانمش نداشت. همسرش هیچگاه آنطور که باید حتی بچه هایش را شیر نداده بود. خود را از هر جمعی در زندگی جدا می کرد. حمید در پیری، حدود تقریبی محضری که در آن با همسرش عقد کرده بود را در ذهن داشت.

روزی از سر خیابان شریعتی تا خیابان میرداماد را گز کرد و از پله های هر محضری که می دید بالا میرفت تا آن محضر مخصوص را بجوید. آخر سر از محضری در آورد که همان محضر کذائی بود. آذرماه 1350 تاریخ ازدواجش بود. پرونده ها را بیرون آورند تا همه چیز را پیدا کنند.

حمید به متصدی آنجا گفته بود که می خواهم زنم را طلاق بدهم، کارهایش را انجام می دهی؟ حمید گفته بود که کارهای طلاق را انجام بده هر چه بخواهی میدمت، فقط طلاق نامه را دستم بده.

طلاق که صادر شده بود، آن روز حمید از پله های محضر در خیابان شریعتی نزدیک سه راه یخچالی پایین آمده بودبه این فکر می کرد که تمام آن خاطرات رویایی چه بود؟ حتماً باید تمام می شد یک روزی.

آن روز در پیاده روی جلوی محضر حمید احساس کرده بود که آزاد و رها شده است. اسم خانمش را از سجل پاک کرده بود. برای او چنین بود که گویی از تمام قید و بندها رها شده است. آسوده شده بود. برای حمید لذّت آن پیاده روی هیچگاه فراموش نشد که نشد. او از قریب به چهل سال پیش که یکی از سه فرزندش به دنیا آمده بود دیگر با همسرش ارتباط جنسی برقرار نکرده بود.

غریب این بود که اسفندیار، یارِ غارِ حمید نیز در ازدواج و زناشویی، عادی بنظر نمی آمد. اسفندیار اوایل در ارتباط با پری بود، همان دختری که مقدماتِ رفتنش به انگلستان را فراهم کرده بود. ازدواج رسمی با او نکرده بود ولی یک فرزند هم داشتند که کمابیش همسن و سال جمشید فرزند حمید بود. نامش بود روزبه

روزبه، حمید را عمو صدا می کرد. از روزگار رفته حکایت اینکه روزبه بعدتر عاملِ تباهی پدر نیز شد.

بعدتر اسفندیار که در انگلستان Practical field engineering میخواند با غزل (گیتی) ازدواج کرده بود. غزل در Royal collage

of Art یا همان موسسه هنری سلطنتی درس می خواند. غزل و اسفندیار عاشق و معشوق بودند.

گیتی سال های بعد استاد دانشگاه امام صادق شده بود. سال های نخست زندگی کودکشان با او بر سر مهر نبود و زیاد چنگ می انداخت.

بعدها غزل و اسفندیار دیگر از همدیگر جدا زندگی می کردند.

سال هایی که حمید به انگلستان رفته بود برایش عیان بود که رابطه ی اسفندیار و پری به جایی نخواهد رسید، گرچه سال ها بعد با سختی بچه ای بدنیا آورند که تباهی نیز آورد.

غزل دختر عموی اسفندیار بود. او و اسفندیار سال 1961 نامزد کرده بودند. حمید بود و غزل و اسفندیار و مینو خواهر اسفندیار و زن عموی اسفندیار، در یک شب در کافه ای در کرج. همان جمعی که وقتی یک سال بعد یعنی 1962 برای دیدار با خانواده ها و تفریحی به ایران بازگشته بودند باز هم با همدیگر بودند در تهران.

———

آن رهایی برای حمید نمود دیگری نیز برای حمید داشت. آن هم وقتی بود که به جمشید (کامیار) پسرش گفته بود که دیگر حمایت مالی ات نمیکنم. این برای هر کس که حمید را نمی شناخت می توانست نمودی از خساست بنظر بیاید، ولی آنها که می شناختندش، خوب می دانستند که حمید در زندگی و پست و بلندهایش هیچگاه به چیزی رایگان دست پیدا نکرده بود. هر چه بود، ماحصل تلاش و دوندگی و استقلال و روی پا ایستادنِ خودش بود.

چنین چیزی در مورد پدربزرگ حمید و پدر و عموهایش نیز مصداق داشت.

وقتی یکی از عموهای حمید می خواست که حجره ای برای خود باز کند، نیاز به نهصد تومان پول داشت آن سال های قدیم. وقتی رفته بود پیش پدر، او گفته بود که دست و دلت را قوّت زانو کن و خودت بلند شو و از من چیزی نخواه. آن وقت ها اگر پدربزرگ حمید فقط یکی از حجره هایش را در خیابان سیروس از ابتدای میدان سرچشمه تا انتهای میدان امین السلطان می فروخت پولی آنقدر هنگفت می شد که باور نکردنی می نمود ولی باز هم از پسِ خیریتی که برای فرزندش می

خواست، کمک مالی ای به او نکرد تا فرزندش خودش بتواند بلند شود و کاری برای زندگی اش کند.

پدر حمید نیز حتی وقتی فرزند دار شده بود قرانی از پدرش کمک مالی نگرفته بود. بزرگ فامیل نیز بود و خیلی از برادرانش هم زیر سایه ی او رشد کرده بودند.

پدربزرگ حمید به فرزندش ناصر هم چیزی نداده بود تا خودش فکری به حال خودش کند. ناصر، سال های بعد از انقلاب اسلامی از کابینه ی مهندس مهدی بازرگان بود. پدرش میانه ی خوبی با تحصیلات دانشگاهی او نداشت: همان دیدگاه سنتی بازاریان آن دوران.

ناصر میناچی مغز متفکری بود که در دبیرستان دارالفنون درس خوانده بود. یازده سالی از حمید بزرگتر بود. خرج تحصیلش در دارالفنون را پدر حمید یعنی برادر بزرگش داده بود. آخر پدربزرگ حمید تا اواسط دهه‌ی سی شمسی بیشتر زنده نمانده بود. ناصر، درس خوانده‌ی دارالفنون بود، همان دبیرستانی که از کهن ترین بنیادهای آموزشی در ایران معاصر بود، مدرسه ای که فرهنگی اروپایی و مترقی داشت: اول خیابان ناصرخسرو

بعد از میدان سپه یا میدان امام خمینی فعلی. پدر ناصر خرج تحصیلش را نداده بود.

در آن شبِ شومِ وحشت زا که تمام خانواده بر سر حمید ریخته بودند و کتکش زده بودند ناصر هم از ضاربین بود.

ناصر میرزابنویسِ اداره دارایی شده بود. بعد درس حقوق خوانده بود و ویکل پایه یک دادگستری شده بود. بعدها عمو ناصر به همراه آقای مقدم از بنیان گذاران و موسسین حسینیه ارشاد شده بود که از دل آن بسیاری چون علی شریعتی و مهدی بازرگان و مرتضی مطهری بیرون آمده بودند و از کسان بانفوذ در انقلاب سال های بعد شدند.

حمید در آن سال ها که از انگلستان بازگشته بود آشنایی ای با افکار کسانی که نام برده شد نداشت اما کتاب هایی از تقی شریعتی پدر علی شریعتی خوانده بود و هیچگاه نزدیک به گرایشات فکری ای که از دل حسینیه ارشاد بیرون می آمد نبود.

سال 1365 حمید دفتر مهندسی مشاوره ای دارد به اسم سیب در خیابان خردمند.

سال های 1369 تا 1370 بیشترین پولی که حمید در آورده بود از کارخانه لاک سیم بود. سهام خود را گذاشته بود و حقوق می گرفت. در سال های 1369 لاک سیم اساس زندگی حمید بود.. او در این سال ها وارد مرحله دیگری از زندگی خود شده بود. می خواست که وارد کار صنعت الکترونیک بشود. شرکتی به اسم مادیران (ماشین های اداری ایران) بود با مدیریت دو برادر به نام های فرخ و محمود امیریان

در کار ماشین های اداری بودند. در ونک نزدیک پارک ساعی شعبه ای داشتند. محمود برادران زندگی آن دو برادر را در قالب کتابی نوشته بود.

اواخر 1370 بود که محمود امیریان با حمید صحبت کرده بود. او همسن و سال حمید بود. با همدیگر قاتی و درهم شده بودند. کار صنعت برق و کامپیوتر و مونتاژ قطعات آن را می خواستند که بکنند. سال های 1364-1364 که حمید در رشت و بندر انزلی بود، لاک سیم را به امیریان

پیشنهاد کرده بود و می رسید تا سال های 1371 که امیریان می خواست صنعت گر شود و با حمید کار کند.

با شرکای ژاپنی صحبت کرده بودند. حمید یک سفر به ژاپن و کره ی جنوبی داشت.

پدرش یک سال قبل در سال 1369 فوت شده بود. هنوز دوران بیکاری را می گذراند.

1370 حمید به ژاپن رفت. آنجا در فکر مشارکت با توشیبا که در کار ماشین حساب و دستگاه فکس و دستگاه فتوکپی بود. یک مهندس طراح داشت آنجا که ATM طراحی میکرد. حمید و آقای امیریان در فکر «سرمایه گذاری صنعتی» بودند. بعد از ژاپن حمید رفته بود به کره ی جنوبی (سئول) مرکز شرکت های مهمی چون ال.جی

انجا قطعات کامپیوترها را سر هم می کردند.

در کره بود که تصمیمات اولیه و خام گرفته شد درباره ی قطعات الکترونیکی.

و آخر بدانجا رسیدند که فکر کنند کارخانه شان را کجا احداث و تأسیس کنند.

سال های 1371 و 1372 را می گذراند. مثلا سمنان (دامغان) را در پی جستنِ جایی خوب گشتند ولی نشد. گرمسار را هم گشتند ولی جای مطلوبی پیدا نشد که نشد.

تا از آخر کار به خطّه ی مازندران کشیده شد. از طرف وزارت صنایع جایی را دنبال کرده بودند که زمینی داشت با آب و هوایی خوب و مطبوع. اینطور مشکل گرد و خاك و این چیزها هم پیش نمی آمد: کلارآباد بین چالوس و متل قو. آنجا را هفت میلیون تومان خریدند. حمید پنج درصد سهم داشت و دیگری داوود زینعلی که رئیس حسابداری بود هم پنج درصد و باقی از ماشین اداری و امیریان بود. داوود زینعلی را یکی از دوستان دورانِ دورِ حمید با او آشنا کرده بود: سهراب شاهرخی (خسرو شاهرخی) که سال 1369 در یک تصادف فوت شده بود.

باید سوله می ساختند. نخست نیاز به گرفتن مجوز بود از وزارت صنایع.

حمید رفته بود به مازندران و دائما در اداره صنایع ساری در تردد بود. بالاخره مجوز را گرفته بود. این دو با حمید خوب تا نکردند.

سال های 1372-1373 بود که کار را شروع کردند.

در پایان سال 1373 بود که دیگر کارخانه آماده شده بود. اجازه پروانه بهره برداری را از اداره صنایع گرفته بودند و همکاران کره جنوبی مان نیز شروع به کار کرده بودند.

سال 1374 بود. حالا دیگر یک کیلومتر بیشتر راه نبود تا کارخانه برای حمید. می توانست حتی پیاده نیز برود.

در کارخانه آن زمان حمید چیزی قریب به بیست میلیون تومان خرج کرده بود. همه چیز عادی پیش میرفت تا آن موقع.

چهار پنج میلیونی هم داشت که با آن ویلایی خریده بود آن نزدیک ها. دو قطعه یکی برای بچه ها و یکی برای مادرشان که همان روز اول به نامش نیز کرده بود.

دهکده ساحلی (ویلا) را به اسم بچه ها کرده بود. آنجا پر بود از درختهای پرتقال و سبزی و طراوت.

یکی دیگر از کارخانه هایی که حمید در همین سال 1374 مدیریتش را بر عهده داشت، کارخانه‌ی پویا کابل پارس بود برای روش نوین مدیریت اینترنت. از مهمترین کارهای پیشروی حمید میناچی این بود که مدیریت هر کارخانه ای را با استاندارد جهانی مدیریت تطبیق می داد. برای این کار، دوره‌ی آموزشی دیده بود در سازمان صنایع مدیریت صنعتی.

سال بعد یعنی 1375 امّا، دیگر همه چیز بر وفق مراد نماند.

ضربه ها یکی پس از دیگری می آمد.

پروانه ی بهره برداری کارخانه را حمید گرفته بود. شرکای خارجی اسباب و وسایل را فرستاده بودند. کارخانه آماده شده بود. مدتی حمید صاحب سرمایه را نمی بیند و ارتباطی برقرار نشده بود. حمید می رود به دفتر تهران تا امیریان را ببیند. امیریان دیگر به کلارآباد نمی آمد. بهانه کرده بود که با اهالی آنجا نمی شود کار را ادامه داد. می خواست که به هشتگرد بازگردد.

زینعلی نیز بعد امیریان کنار کشیده بود انگار. حمید ساکن شمال بود آن موقع. در واقع یکباره شرکت از هم پاشیده بود و حمید مثل هر برهه ای از زندگی اش باز تنها بود. او به تهران رفت تا امیریان را ببیند. روبروی پارک ساعی، در ساختمانی شش نفره دفترِ او بود. دیگر کرنشی در حمید نبود آنطور که حتی دَرِ دفتر را هم با لگد باز کند و پاسخ بخواهد.

زیستی که حمید در زندگی داشت، زیستی اخلاقی بود و چنین چیزی شاید از بنیان و اساس با کاری که داشت جور در نمی آمد. وقتی پای منافع سرمایه گذار در میان باشد دیگر کمتر جایی برای جولان اخلاقیات باقی می ماند. شاید برای همین باشد که کسانی با تربیت حمید در کار مورد علاقه شان صنعت و صنعت گری هم مدام سرخورده می شوند.

باری، حمید تسویه حساب کرد و با بازپس گیریِ مبلغی کم و پس گرفتنِ مبلغی که سرمایه گذاری کرده بود، کنار کشید. بعدتر به این فکر کرد که در آن خطّه سردخانه درست کند!

اواخر سال 1376 ارتباطش به کل با امیریان قطع می شود. چندی بعد که دوباره به کلارآباد بر میگردد، متوجه می شود شهردار آنجا دنبالش است.

جوانی بیست و چهار ساله ی ریشویی به همراه اهالی شورای شهر و چند روحانی را ملاقات می کند. آنها ماجرای محمود امیریان را تعریف می کنند و می گویند آقای امیریان نماینده هایش را به ما معرفی کرده است و قرار است ملک آن کارخانه را در ازای 4000 متر زمین به ما بدهند. قرار بود امیریان کارهای تبلیغاتی شهرداری را انجام بدهد. حمید پنج درصد بیشتر نداشت و طبیعی بود که بگذرد و همه چیز را پایان دهد، همینطور هم شد.

حمید آن سال، 58 ساله بود.

دو سالی بعدتر در آستانه ی 60 سالگی، به سال 1378 سر از کارخانه مهارت در آورد. دو بچه ی سیزده و چهارده ساله‌ی سهراب و خانمش نرجس (نرگس) تنها مانده بودند. سهراب رفته بود برای ترخیص ماشین آلات در تبریز و بین راه در بازگشت در زنجان زیر تریلی رفته بود و فوت شده بود.

او کارخانه ای داشت و دو فرزندش سهامی در حدود پنجاه در صد داشتند. نرجس و مادر سهراب هم بودند. حالا بعد از مرگ سهراب، این

چهار نفر برابرِ سهام دارانِ دیگرِ آن کارخانه قرار گرفته بودند. سی تا چهل درصد سهام دیگران بود که از اراک با سهراب کار را شروع کرده بودند.

حمید برای بچه های سهراب، عمو بود: امین و امانت دار. حمید به آن کارخانه رفت تا همه چیز را درست کند. حمید مدیریتِ آنجا را به یمن رفاقت دیرینه اش با خسرو قبول می کند. اولین نفری که با مدیریت حمید مخالفت می کند همان شریکِ تلخ رفتارِ سهراب بود. فردی که به غلط به خودت «مهندس، مهندس» می بست و هیچ هم مهندس نبود که نبود.
حمید از سال 1378 تا سال 1380 در اراک بود در همان کارخانه سهراب. زندگی را در غربت و تنهایی می گذراند، در آن سرمای سخت تحملِ آنجا. کارخانه ی بوش های سیلندر ماشین های سنگین مثل تراکتور و ریخته گری فلزات بود. حمید در آن دوران کامپیوتر نصب می کند و کارهای جسته گریخته می کند ولی کار اصلی اش مدیریت کارخانه ی سهراب است. شوربختانه کسانی با نگاهی تیره و تار و با حسادت و بدخواهی در کار او سنگ اندازی می کردند. آن سهامدار

سهراب که نخست با مدیریت حمید مخالفت کرده بود، برادر خود را به عنوان حسابدار گماشته بود که درست کار یاد نداشت.

در این دوره امانت داری حمید ایجاب می کرد که همه چیز را از ناپاکی و ناحقی برهاند ولی فساد سیستماتیک و همه گیری در آن کارخانه او را بدانجا رساند تا عطای مدیریت را به لقایش ببخشاید. نرجس همسر سهراب نیز هیچ متوجه نبود که حمید خیر او و بچه هایش را می خواهد، در نتیجه مدام باعث رنجش و فاصله گرفتن حمید از آن فضا می شد.

در آن دو سال حمید فقط حقوق ماهیانه اش را گرفته بود. ساعت چهار صبح می رفتند دنبالش که تا ساعت هفت و نیم صبح برسد کارخانه. دو هفته ای آنجا می ماند و بعد برمی گشت تهران. غالبا در این دوران حمید بی حوصله است. دیگر نمی توانست آن کار را ادامه دهد. سال 1380 است که بازماندگان سهراب را مجاب می کند برای رفتن و ترک کردن.

نرجس در سال های دور از 1360 تا 1362، آن زمان که حمید در کارخانه ی پایش بود که کار تولید سیم لاکی می کرد، منشیِ حمید بود. کار در پایش را حمید بعد از اتمام کارش در توشیبا شروع کرده بود.

حمید بعد از آن که کار در رشت را رها میکند به فکر گرفتن موافقت اصولی خود می افتد برای کار جدید. موافقت اصولی جواز تاسیس مجوزی است که پس از احراز شرایط لازم و ارائه ی طرح توجیهی به منظور سرمایه گذاری در انجام فعالیت صنعتی جدید به نام متقاضی از سوی سازمان صنایع کوچك و شهرك های صنعتی صادر میشود. حمید به اداره صنایع ملی تهران مراجعه کرده بود. کارخانه پایش متعلق بود به محمود تهرانچی به همراه پدر و برادرش. او پیش از انقلاب با خارجی ها کار می کرد و در باب سیم لاکی با آنها مراودات داشت. او از قدیمی های بازار تهران بود، ماشین آلات می خرید در شهر صنعتی البرز.

او مثل حمید صنعتگر نبود، تاجر بود.

سازمان صنایع ملی دست گذاشته بود روی کارخانه همین محمود تهرانچی و به حمید گفته بود چرا راهش نمی اندازد؟

وقتی حمید به سازمان صنایع ملی رفته بود، آنجا دانسته بودند که در کارِ تولیدِ سیم لاکی است. پس پیشنهاد می شود که پایش را دوباره راه بیاندازد. نام حمید میناچی به عنوان مدیرعامل و عضو هیئت مدیره در

پایش در روزنامه های وقت به چاپ می رسد. حمید و یک جوان هوازی و یک آلمانی که بعدتر اعدام نیز شد، هیئت مدیره ی کارخانه شده بودند. صاحب کارخانه هم آقای تهرانچی. حمید پیش او رفته بود و خود را معرفی کرده و از وظیفه اش که سازمان صنایع ملی بر دوشش گذاشته بود، گفته بود. تهرانچی او را از نام خانوادگی اش شناخته بود، از جانب عمویش ناصر.

انبوهی از کاتالوگ آورده بودند، حمید تمامشان را برده بود سه راه شاه یا جمهوری فعلی در ساختمانی که از آنِ سهراب بود. آن وقت ها سهراب می خواست که کارخانه ی مهارت را راه بیاندازد. همین ساختمان می شود دفترِ کارخانه ی پایش و نرجس در همین جا منشیِ حمید شده بود. نخستین کار این بود که کارخانه را تمیز کردند و قرقره هایی سیصد کیلویی از خارج آوردند، همینطور سیم های مسیِ کشیده شده برای لاک خوردن. مس آن موقع کیلویی چهل تا پنجاه تومان بود. حدود هشت تُن به عنوان مواد اولیه داشتند. حمید تمام این ها را فروخت تا بتواند با پولش برای خود دفتری دست و پا کند. در نزدیکی دفتر، شعبه ای از بانک صادرات بود که حمید آنجا حساب بانکی ای برای خود باز کرد. آن

دوران نرجس و سهراب ازدواج نکرده بودند ولی وارد رابطه ی عاطفی شده بودند. اصلاً نرجس را سهراب به عنوان منشی به حمید معرفی کرده بود. از آن موقع به بعد، حمید وقتش را در آن کارخانه می گذراند و در پیِ کسانی بود که ماشین آلات را به تهرانچی فروخته بودند. نیمی از آنها آلمانی بودند که حمید کم و بیش می شناختشان و نیم دیگرشان مجارستانی بودند که حمید آشنایی ای باهاشان نداشت. دفترشان در خیابان عباس آباد بود. بعدتر حمید سفری به مجارستان هم داشت و ماشین آلات لاک سیم را از طریق آنها خریداری کرده بود.

تهرانچی چندان جسارت نداشت که سراغ حمید بیاید. هراسِ این را داشت که نکند سازمان صنایع ملی، اموالش را مصادره کند و از طرفی شانس نیز آورده بود که حمید میناچی را مسئول احیای کارخانه اش کرده بودند. تهرانچی شانس آورده بود چون می دانست حمید با هیچ ارگانی که بخواهد اموالی را مصادره کند بر سر مهر نیست و کنار نمی آید. چند ماهی که گذشته بود، تهرانچی جسارت به خرج داده بود و با حمید تماس گرفته بود و از چند و چونِ کارها سوال پرسیده بود. در کلِ دو سالی که حمید در کارخانه پایش بود، تهرانچی از او اطلاعات مربوطه

را می گرفت. حمید روی او را زمین نمی انداخت، چرا که می دانست مالک و صاحبِ کارخانه اوست. حمید دلش می خواست هر چه زودتر کارش را در آنجا تمام کند و برود پی کار خودش. این نیز از شانس های دیگر تهرانچی می نمود. او عصرها به خانه ی خیابان میردامادِ حمید می آمد و حمید را در جریان کارهایش قرار می داد. تهرانچی می خواست کارخانه اش را پس بگیرد. یک روز هم از حمید خواست تا در دادگاهی نزدیک بازار در میدان ارگ حضور پیدا کند و شهادت بدهد برای مالکیتِ کارخانه. از حمید پرسیده بودند که چطور در آن کارخانه بوده است و آیا در مالکیت تهرانچی در آن کارخانه شک و تردیدی دارد یا نه؟ حمید همه چیز را برایشان روایت کرده بود و توانست تهرانچی را یاری دهد برای بازپس گیری کارخانه اش، امّا از عجایبِ دهرِ مخالف یا روزگارِ ناسازگار اینکه تهرانچی هجده سال بعد وقتی حمید در پی گرفتنِ کارنامه ی کاری اش برای بیمه بود، تهرانچی او را برای مدتی که در کارخانه پایش کار کرده بود یاری نرساند. آذر 1360 تا تیر 1362 در لیست کاری حمید برای بیمه نیامد و این از ناجوانمردی روزگار و آدم هایش بود انگار. آن دوران اینترنت نبود و همه چیز در کاغذها ثبت می

شد. معلوم نبود اوراق کار حمید در آن کارخانه در شعبه 15 تهران بود یا شعبه 2 شهرک صنعتی البرز؟

تهرانچی دیگر خود مدیریت کارخانه پایش را دست گرفت و هیچ سراغی از حمید مبنی بر همکاری نیز نگرفت. حمید همان تیرماه 1362 بالاخره موفق به اخذ موافقت اصولی خود شد. کارخانه ای که حمید به سال 1368 دایر کرد، رکن اول صنعت در ایران شد. ماشین آلات و آزمایشگاه های کارخانه اش را کلهم از اروپا آورده بود. لاک سیم همه جا را احاطه کرد. هنوز نیز در ایران حرف اول را می زند. مدیریت حمید در لاک سیم شگفت انگیز بود.

سال 1380 بود که حمید خود را بازنشسته تأمین اجتماعی کرد. لیستی تهیه کرده بود برای بیمه از کار در اداره توانیر در سال 1348 تا کار در کارخانه مهارت که همان کارخانه سهراب بود. این حقوق بازنشستگی در آن سال با قیمت 90 هزار تومان شروع شده بود.

ترجیع بند زندگیِ حمید میناچی، تنهایی ای است که در تمام زندگی با آن رفیق و همساز ماند. آنچه در آخر می مانَد باز تنهایی است. سال های

پیرانه سری ناگزیر سال های تنهایی است. حمید مدام فکر می کند که اگر اسفندیار زنده می بود باز هم فقط در خانه می نشست؟!

ـــــــــــــــــــــــــ «دیدی که خون ناحق اسفندیار....»

عمری ترین رفیق حمید میناچی، اسفندیار بود. همو که از کودکی در هر آنچه حمید کرد سهیم بود. از دسته راه انداختن ها و عزاداری های نوجوانی و کتک کاری ها و انتقام گیری های مترتبش وقتی بچه های محله ای دیگر بهشان حمله می کردند تا آن دوران که پانک های انگلیسی در لندن جلویشان را می گرفتند، اسفندیار یار و یاور حمید بود.

حمید یار و همدمِ عمری اش را آن زمان که در سفرِ آمریکا بود از دست داده بود و بی خبر بود. با پسرانش از کنار پارک ساعی که خانه‌ی اسفندیار بود رد می شدند که آنها موضوع را برایش گفتند. روزبه، همان که اسفندیار و غزل به سختی به دنیایش آورند، شیدای دختری اهل کرج شده بود و با مخالفت اسفندیار روبرو بود. اسفندیار را روزبه به قتل رسانده بود، دو هفته بعد از دفن اسفندیار هم با دختر محبوبش ازدواج

کرده بود. صندوقی که در خانه‌ی اسفندیار بود و شناسنامه‌ی روزبه نیز در آن بود یک روز پس از قتل از خانه خارج شده بود. مینو و ناهید خواهرانِ اسفندیار به خون خواهی برادر برآمده بودند ولی خون برادر را پایمال کردند. هیچ به دنبال انگیزه‌ی قتل نبودند. آنچه از این خون ناحق بر زمین ماند، تنهاییِ حمید بود که اسفندیار را از دست داده بود، مثل خیلی های دیگر، مثل پدر و مادر و گیتی و سهراب و ....

________از خون و از خانواده

حمید کمتر با خواهران و برادران خود محشور بود. از اردشیر گفته شد. برادر دیگری نیز بود به نام سیاوش (محسن) که در دوران جنگ در کرج در یکی از بمباران ها در میام سالگی سکته‌ی قلبی کرد و فوت شد. او را روسی می گفتند: چشم هایی آبی و موهایی بور داشت. حمید را بسیار دوست می داشت. مدتی در کارخانه‌ی لاک سیم، حمید او را مدیر کارگاه کرده بود. درس نخوانده بود و خیلی زود نیز با سن کم از بین رفت. مهناز خواهر کوچکش نیز همان بود که مادر حمید وقتی او به انگلستان می رفت باردارش بود. یازده یا دوازده ساله بود که حمید برای نخستین بار دیده بودش. مهری خواهر بزرگتر حمید نیز همسرِ حمید ادبی

شاعر و ادیب شهیر بود. حمید ادبی دوستِ ناصر میناچی بود و واسطه‌ی ازدواجشان هم او بود. خواهر دیگر حمید زهرا بود. خیابان شمیران قدیم، روبروی سینما مولن روژ، مسجدی بود که پیش نمازش با پدر حمید صحبت کرده بود برای ازدواج برادرزاده اش با زهرا. خانواده و برادرها و خواهرها و هر آن کس که هم خون آدمیزاد است، بی اینکه خود بداند، عقبه و شناسنامه‌ی اوست.

ــــــــــــــ تنهایی

آنچه در حیاتِ حمید بیش از هر چیز نمود پیدا کرده بود، خود محور بودن بود و تنهاییِ پسِ پشتِ آن، آنطور که حتی به وقت پیری زمانی از روی نردبانی افتاده بود هیچکس نبود که دستش را بگیرد و حمید در آن لحظه نیز مثل تمام لحظات زندگی اش استقلال و یکه بودن را داشت هر چند که غم انگیز بوده باشد. آنچه در آسمانِ جوانِ امروز کمتر به چشم خورده است، امید است و چیزی غمین تر از این نقصان نیست، چرا که آدمیزاد به امید و با امیدواری زنده است.

حمید میناچی در پست و بلندِ روزگار از سر گذرانده‌ی خود تجسمِ امید و امیدواری بوده است، حتی اگر در پیرانه سری، حالا کسی برایش نمانده باشد تا فنجانی چای جلویش بگذارد. گریزی نیز از این تنهایی نیست، آدمی تنها بدنیا می آید و وقتِ مرگ نیز تنها از دنیا می رود، ولی وجودِ آنها که همدم و هم قبیله‌ی آدمی‌اند می‌تواند عمری مضاعف بدهد و آدم را از غرقه شدن در مردابِ مکنده و کِشنده‌ی غمگینی و یأس برهاند.

این غافله‌ی عمر عجب می‌گذرد....

شهرزاد رویایی